

بنیاد فرهنگی کهزاد

خداوند خورشید رخشنده ای

توانا و دانا و بخشنده ای

افغانستان در شاهنامه

شاهنامه در خراسان
یا
شاهنامه در آریانا

اقتباس، تحلیل، تعبیر و تفسیر از:

احمد علی کهزاد

متن اشعار از:

ابوالقاسم فردوسی

2008

رستم

رستم کابلی، زابلی تهمتن

پهلوانان نامی جهان

شاعر حماسه سرای طوس شاهنامه خویش را بیشتر بر یک نقطه استوار نموده و آن عبارت از «حماسه رستم» است. درست است که فردوسی نام کتاب خود را «شاهنامه» گذاشته ولی به حقیقت نزدیکتر است اگر آنرا «پهلوان نامه» یا «رستم نامه» بگوئیم. شبهه ئی نیست که رستم را بزرگترین، نام آورترین، و شایسته ترین تمام پهلوانان داستانی شاهنامه بخوانیم. این پهلوان نامی جهان از طرف پدر منسوب به «زال زر» و «سام» (سور و سام دو برادر از اولاد فریدون در غور بودند) است و از طرف مادر سلسله انساب او به «رودابه» دختر مهرباب شاه کابلستان و «سیندخت» زن آن پادشاه مییاشد و بعد از اینکه «زال» و «رودابه» عاشق یکدیگر شدند، ازدواج آنها صورت گرفت. وقتیکه رودابه عروس زال درد زایمان احساس نمود و فرزندش به دنیا نمی آمد، زال زر کنه خود-پرورش یافته سیمرغ و قلعه بلند البرز کوه بود، حقیقت را گفت. زال که قبل از رخصت شدن و مراجعت نزد سام چند قطعه شاهپر سیمرغ را گرفته بود، یادش آمد و یکی از آن شاهپر را دود کرد. سیمرغ فوراً حاضر شده هدایت داد که چطور بطن مادر را بشگافند و خودش پس به جایگاه خود رفت. بعد از مختصر عملیات رستم به دنیا آمد و نام «رستم» را که هم «تستهم» یعنی «درشت پیکر» معنی دارد و هم به معنی رستن مادرش از درد زایمان بود.

نهادند رستمش نام پسر

بگفتا برستم غم آمد بسر

بدین قرار رستم در کابل متولد شده و در خاندان کابل زمین بزرگ شده و مادرش، رودابه، دختر پادشاه کابل است. زال شوهرش در بلخ آب یا در «البرز کوه» و یا در «چهل ابدال» غور پرورش یافته و چون بزرگ شد حیثیت «سپه سالاری» غور را یافت. پس رستم جهان پهلوان، «روتستخم»، «تهمتن» پهلوان نامدار کابل است و کابل عیار پهلوان و زورآورترین تمام پهلوانان دیار ماست.

چون زال زر با رودابه ازدواج کرد و یک هفته مراسم جشن و سرور پایان یافت، زال و پدرش، رودابه و مادرش سیندخت و پدرش مهراب همه با خوشی و خوشحالی به دیدن ولایت سیستان مرکز آن نیمروز حرکت نمودند. سیستان و زابلستان و کابلستان از ولایات کشور بودند و همه و هر کدام شاهان محلی داشتند و تابع مرکز مملکت یعنی بلخ بامی بودند چنانکه در فرمانیکه اسفندیار بغرض گوشمالی و بند ساختن اسفندیار به کناره های هیرمند میرسد، رستم برایش به تکرار میگوید.

ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه	به پیش تو آیم همی بی سپاه
از امروز تا عهد پیشین زمان	پرستیدن شهریار جهان
کز آن بد سر من ببايد برید	ترا زین گناهی ببايد پدید
خرامان بیایم به نزدیک شاه	عنان از عنانت نه پیچم به راه
ببوسم سر و پا و چشم و را	به پوزش کنم نرم خشم و را

بدین سان واضح میگردد که رستم چه در کابل و چه در زابل هر جا که بوده پهلوان این دیار بوده و غیر از عظمت شاه و مردم آرزویی نداشت.

سهراب پسر رستم و تهمینه دختر شاه سمنگان رستم مهمان شاه سمنگان

سمنگان سر راه غوری، خلم و بلخ قرار دارد، مثلی که در زوایای آن سمنگان، بامیان و هزارسُم قرار دارد از دوره قبل التاریخ تا عصر مغول مهمترین خطه افغانستان بشمار میرود. سمنگان در شاخه های شمالی هندوکش واقع است. رستم از سیستان برآمده راه صفحات شمال را پیش گرفته خسته و مانده در حوالی سمنگان رسید. سپاهیان شاه سمنگان از ورود او آگاه شدند و به شاه خود خبر دادند. شاه از او استقبال خوبی نموده مهمانش نمود. شب هنگام «تهمینه» دختر شاه سمنگان با ندیمه خود وارد خوابگاه او شد و عاشق او گردید. فوری موبدی را حاضر کردند و شاه از این قضیه خوش شد و مسئله مزاجت صورت گرفت. صبح پیش از اینکه از سمنگان برود مهره قیمتی ئی به زن خود داد تا اگر دختر بدنیا آورد بر پیشانی او بگذارد و اگر پسر بود در بازوی او ببندد. از قضا کودک نوزاد پسر بود و سهراب اش نام نهادند و مهره قیمتی را در بازوی وی بسته کردند.

از ان کین که با او پدر چون بجست
بیوندم از گفته باستان
چو شیر دژ آگاه نخجیر جوی
بیابان سراسر پر از گور دید
بیفگند بر دست نخجیر چند

کنون رزم سهراب گویم درست
ز گفتار دهقان یکی داستان
سوی مرز تورانش بنهاد روی
چو نزدیکی مرز توران رسید
به تیر و کمان و به گرز و کمند

رستم از ایالت سیستان می برآید و بدون اینکه مقصدش معلوم باشد، راه صفحات شمال هندوکش را پیش میگیرد و از حوالی غوری و دهنه شیر وارد ولایت سمنگان میشود. اینجا در اراضی تپه زار هر طرف که نگاه میکند نخجیر و گور را میبیند که در گرداگردش اند. رستم که مانده و گرسنه شده بود، نخجیری را شکار نموده اسپ خود را به شاخساری بسته و خودش نزدیک بیشه ئی به خواب میرود. آنگاه سپاهیان شاه سمنگان فرامیرسند. اسپ را می بینند،

کوشش میکنند که آنرا بگیرند. سه نفر ایشان را به لگد میزنند و میکشد. بالاخره اسپ را به اسطبل شاهی میبرند. درین وقت رستم از خواب بیدار میشود.

سراسیمه سوی **سمنگان** شتافت
خبر زو به شاه و بزرگان رسید
کسی کو بسر بر نهاده کلاه
بر او انجمن شد فراوان سپاه
که یارست با تو نبرد از مود
ستاده بفرمان و رأ تو ایم
ز من دور شد بی لگام و فسار
از آنسو کجا جویباره نی است
بیابی تو پاداش نیکی شناس
ز دل بد گمانیش کوتاه دید
بکام تو گردد سراسر سخن
و ز اندیشه آزاد داریم دل
روانش ز اندیشه آزاد شد
شد از مژده دلشاد مهمان اوی
ز **ترکان چینی** قدح خواستند
سیه چشم و گلرخ بتان طناز
بیاراست و بنهاد مشک و گلاب
غنوده شد از باده و رنج راه

غمی گشت چون بارگی راه نیافت
چو نزدیک شهر **سمنگان** رسید
پذیره شدندش بزرگان شاه
پیاده بشد پیش او زود شاه
بدو گفت **شاه سمنگان** چه بود
درین شهر ما نیک خواه تو ایم
بود گفت **رخش** اندرین مر غزار
کنون تا **سمنگان** نشان پی اسپ
ترا باشد از با زجوئی سپاس
چو **رستم** بگفتار او بنگرید
تو مهمان ما باش و تندی مکن
یک امشب همی شاد داریم دل
تہمتن بگفتار او شاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی
یکی بزم خرم بیاراستند
گسارنده باده و رود و ساز
سزاوار او جای آرام و خواب
بر **آسود رستم** ابر خوابگاه

سمنگان یا سمنگان زمین خطه ایست واقع در شمال مملکت، سر راه غوری، دهنه شیر و خلم و بلخ. اگر بین بامیان و دختر نو شیروان و سمنگان یک مثلث رسم کنیم، منطقه ئی بدست می آید که در یک رأس آن سمنگان واقع میشود. این مثلث بزرگ از نقطه نظر فرهنگ و آئین و هنر یکی از نقاط افغانستان است که آئین «مزدیسنا» و آئین «بودائی» در آن حدود رونقی بسزا داشت.

سمنگان در عصر «زردہشت» از مراکز مهم بود. بودائیان در داخل یک تپه در سمنگان یک دهکده ساخته بودند که اصلاً سموچ ها، غرفه ها، و مجسمه های خورد و کلان بسیاری داشت و امروز بقایای آن بصورت تزئینات باقی مانده است. در بیرون تپه مذکور استوپه ئی از یک پارچه سنگ تراشیده اند که بنام «توپ رستم» یاد میشود و بالای آن اطاق کوچکی، آنهم از سنگ دیده میشود.

در این مثلث که گفتیم نقاط مهم بودائی مثل: فندقستان، بامیان، ککرک و هزارسُم سمنگان واقع است که این جا را از نظر فرهنگ و هنر بودائی اهمیت زیاد بخشیده است. «ایبک» و «زوب» بطرف خلم واقع است. مقدسی گوید که سمنگان از خلم بزرگتر است. مسجد جامع دارد. یاقوت نیز از سمنگان و خلم یاد میکند. حمد الله مستوفی مینویسد که سمنگان شهر کوچکی است و بطرف شرق آن سه محله است و قلعه مستحکم دارد، آب آن وافر و باغهای بسیار دارد. انگور، انجیر، و شفتالو زیاد دارد و میوه های آن نهایت شیرین و پر آب است. بعضی از مؤرخین آنرا «سمینجان» هم یاد کرده اند. راه موجوده کابل - مزارشریف از آن میگذرد.

رستم مهمانی شاه سمنگان را قبول کرد. شراب آوردند، گلرخان سیه چشم و نوای رود و ساز حال دیگری به حاضران مجلس تولید کرد. چون رستم خسته شده بود، جای وی را در اندرون کاخ پادشاهی معین کردند و بخواب رفت.

رستم در اطاق خواب

شب آهنگ بر چرخ گردان گذشت در خوابگاه نرم کردند باز خرامان بیامد ببالین مست چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی	چو یک بهره زان تیره شب درگذشت سخن گفته آمد نهفته برآز یکی بنده شمعی معنبر بدست پس بنده اندر یکی ماهروی
---	---

دختر زیبای شاه سمنگان

بیابا بکردار سرو بلند دو شمشاد عنبر فروش از بهشت فرو هشته زو حلقه گوشوار دهانش مکمل به دُر و گهر تو گفتی ورا زهره آمد رفیق دهان چون دل عاشقان گشته تنگ تو گفتی که بهره ندارد ز خاک برو بر جهان آفرین را بخواند	دو ابرو کمان و دو گیسو کمند دو برگ گلش سوسن می سرشت بناگوش تابنده خورشیدوار لبان از طبر زد زبان از شکر ستاره نهان کرده زیر عقیق دو رخ چون عقیق یمانی برنگ روانش خرد بود و تن جان پاک از و رستم شیر دل خیره ماند
---	--

گفت و شنید بین آن دو

چه جوئی شب تیره کام تو چیست تو گوئی دل از غم دو نیمه ام ز پشت هژبر و پلنگان منم چو من زیر چرخ کبود اندکیست نه هرگز کس آواز شنیده مرا شنیدم همی داستانت بسی نترسی و هستی چنین تیز چنگ هر آنکه که گرز تو بیند بجنگ نیارد به نخجیر کردن شتاب ز بیم سنان تو خون بارد ابر تهمت سراسر شنید آن سخن	بپرسید از و گفت نام تو چیست چنین داد پاسخ که تهمینه ام یکی دخت شاه سمنگان منم بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست ز پرده برون کس ندیده مرا بکردار افسانه از هر کسی که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ بدرد دل شیر و چرم پلنگ برهنه چو تیغ تو بیند عقاب نشان کمند تو دارد هژبر سخن های آن ماه آمد بین
---	--

ازدواج

ز هر دانشی نزد او بهره دید بیامد خرامان بر پهلوان	چو رستم بدانسان پرچهره دید بر خویش خواندش چو سرو روان
--	--

بفرمود تا موبدی پر هنر
بشد دانشومند نزدیک شاه
خبر چون به شاه سمنگان رسید
ز پیوند رستم دلش شاد گشت
بدان پهلوان داد آندخت خویش
بخشودی و رأی و فرمان اوی
چو بسپرد دختر بدان پهلوان
بشادی همه جان بر افشاندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد
چو انباز او گشت با او براز
بدانست رستم که او برگرفت
ببازوی رستم یکی مهره بود
بود داد گفتش که اینرا بدار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز
و ایدونکه آید ز دختر پسر
ببالای سام نریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب
ببازی شمارد همی رزم شیر
همی بود آنتشب بر ماهروی
چو خورشید رخسند شده بر سپهر
بپدرود گفتن گرفتش ببر
پریچهره گریان از و بازگشت
بر رستم آمد گر انمایه شاه
چو این گفته شد مزده دادش برخش
بیامد بمالید و زین بر نهاد
و ز آنجا سوی زابلستان کشید
چو نه ماه بگذشت بر تخت شاه
نو گفتی گو پیلتن رستم است
چو چندی شد و چهره شاداب کرد
چو یک ماه شد همچو یکسال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت
به نخجیر شیران برون تاختی
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود
بر مادر آمد بپرسید از اوی
ز تخم کیم و ز کدامین گهر
چو بشنید تهمنینه گفت ای جوان
بدو گفت مادر که بشنو سخن
تو پور گو پیلتن رستمی
از ایرا سرت ز آسمان برترست
جهان آفرین تا جهان آفرید

بیآید بخواهد ورا از پدر
سخن گفت از پهلوان سپاه
از آن شادمانی دلش آرمید
بسان یکی سرو آزاد گشت
بدان سان که بودست آئین و کیش
بخوبی بیاراست پیمان اوی
همه شاد گشتند پیر و جوان
بران پهلوان آفرین خواندند
سر بدسگالان تو کنده باد
نبود آن شب تیره تا دیر باز
تهمتن بدل مهرش اندر گرفت
که آن مهره اندر جهان شهره بود
گرت دختر آید از روزگار
به نیک اختر و فال گیتی فروز
ببندش ببازو و نشان پدر
به مردی و خوی کریمان بود
نیآید به تندی بر و آفتاب
نیچد سر از جنگ پیل دلیر
همی گفت از هر سخن پیش اوی
بیاراست روی زمین را به مهر
بسی بوسه دادش به چشم و بسر
ابا درد و اندوه انباز گشت
بپرسیدش از خواب و آرامگاه
از و شادمان شد دل تاج بخش
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
کسی را نگفت آنچه دید و شنید
یکی کودک آمد چو تابنده ماه
و یا سام شیر است یا نیرم است
و را نام تهمنینه سهراب کرد
برش چون بر رستم زال بود
به پنجم دل شیر مردان گرفت
ببازی همی زرم شان ساختی
که یا رست با او نبرد آزمود
بود گفت گستاخ با من بگوی
چگویم چو پرسد کسی از پدر
بترسید از آن نامور پهلوان
بدین شاد باش و تندی مکن
ز دستان سامی و از نیرمی
که تخم تو زان نامور گوهرست
سواری چو رستم نیآمد پدید

نهنگان بر آرد ز دریای نیل
سرش را نیاراست گردون بسود

دل شیر دارد تن زنده پیل
جو سام نریمان بگیتی نبود

آنجا مادر برخاسته سه دانه یاقوت و سه بدره زر را که پدر سهراب فرستاده بود، آورده و پیش فرزندش گذاشت و گفت این هم نشانی پدر تو است. سهراب گفت مادر نمیدانم چرا این مسئله را از من پنهان کردی حالا من پهلوان جهانم و دشمنان آریائی را از پا درخواهم آورد و افراسیاب را از تخت پایان خواهم افگند.

نه گردان جنگی و نام آوران
سر نیزه بگذارم از آفتاب
نماند بگیتی یکی تاجور
بجنگ اندرون کار شیران کنم

نه گودرز مانم نه نیکو سران
بگیرم سر از تخت افراسیاب
جو رستم پدر باشد و من پسر
تو را بانوی شهر ایران کنم

افراسیاب و تشویق سهراب به جنگ

افراسیاب پادشاه تورانی چون از پهلوان نوحیز آریائی و رشادت او آگاه شد فوراً در صدد برآمد تا وی را چسان رام کند و بجنگ پدر که او نمی شناخت اعزام نماید.

که افگند سهراب کشتی بر آب
کنون رزم کاوس جوید همی
خوش آمدش خندید و شادی نمود
گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
کسی گو گراید بگرز گران
ز تهمینه و رستم زال زر
که در جنگ شیران نجستی زمان
بنزدیک سهراب روشن روان
ده اسب و ده اشتر به زین و بیار
سر تاج در پایه تخت عاج
نیشته به نزدیک آن ارجمند
گزیده یلان از در کار زار
ابا هدیه و اسب و اشتر بیار
پذیره شدن را ببستش کمر
همی سوخت ز آباد چیزی نماند

خبر شد به نزدیک افراسیاب
زمین را به نخجیر شوید همی
جو افراسیاب این سخن ها شنید
ده و دو هزار از دلیران گرد
ز لشکر گزید از دلاور سران
سپهدار بشنیده بود این خیر
سپهد چو هومان و چون پارمان
برفتند بیدار دل پهلوان
به پیش اندرون هدیه شهریار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج
یکی نامه با لابه و دلپسند
ز ترخان چینی و سیصد هزار
چنین نامه با خلعت شهریار
جو آمد بسهراب از ایشان خبر
سوی مرز ایران سپاه را براند

افراسیاب دوازده هزار سپاه از میان لشکر خود انتخاب نمود. آنگاه دو تن از سپهبدان لایق، «هومان» و «بارمان» را در رأس آنها گماشت. برای خود سهراب سه صد هزار «ترخان چینی» با ده ها اسب سواری و باری، با تخت و تاج پیروزه و بیجاده و طور هدیه با نامه ئی پر از لابه و زاری همراه سپهبدان به سهراب فرستاده و او را تشویق به جنگ کرد. مقصدش این بود که در ین جنگ یا پهلوان پیر و سالخورده (رستم) بدست پهلوان جوان (سهراب) کشته

میشود یا پهلوان جوان بر دست پهلوان پیر نابود میگردد و در هر دو صورت خیر توران حاصل میشود.

شود کشته بر دست شیر مرد
از این پس بسوزد دل نامور

مگر کان دلاور گو سالخورده
و گر کشته گردد بدست پدر

این است سیاست افراسیاب که پدر را با پسر به جنگ تشویق میکند. این جنگ نبرد توران با آریانا است که دامنه بسیار طولانی دارد و بعد از ارجاسب که از جنگ های مذهبی گشتاسب و بلخ و به دست اسفندیار کشته شد، افراسیاب دومین ممثل و دومین پادشاه تورانی است که با کشور ما و پهلوانان قهرمان ملی ما حتی پدر و پسر را به جنگ وادار ساخت.

دژ سپید هجیر، گرد آفرید

دژ سپید قلعه استواری محتملاً در دامنه های شمال شرقی هندوکش موقعیت دارد و نگهبان این قلعه مردی بود بنام هجیر.

که با زور دل بود با گرز و تیر
بیوشید جوشن به کردار شیر
هجیر دلاور مر او را بدید
بر آشفته و شمشیر کین بر کشید

نگهبان دژ رزم دیده هجیر
چو آگه شد از کار لشکر هجیر
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید
چو سهراب جنگ آور او را بدید

سهراب از او پرسید که نام تو چیست؟

که زاینده را بر تو باید گریست

چه مردی و نام و نژاد تو چیست

هجیر گفت:

هم اکنون سرت را ازین بر کنم
سرت را کند کرگس اندر نهان

هجیر دلیر سپهبد منم
فرستم بنزدیک شاه جهان

سهراب خندید:

بگوش آمدش تیز بنهاد روی
بن نیزه زد بر میانش دلیر

بخندید سهراب کین گفتگوی
سنان باز کرد سهراب شیر

سهراب او را بزد و بر زمین افتاد. فوراً از اسب فرود آمده و میخواست سرش را ببرد. زینهار خواست، سهراب او را عفو نموده دست و پای او را بسته و به هومان فرستاد.

که سالار آن انجمن گشت کم
که چون او بجنگ اندرون کس ندید

چو آگه شد دختر گزدهم
کجا نام او بود گرد آفرید

چنان ننگش آمد ز کار **هجیر**
نهان کرد کیسو بزیر زره
فرود آمد از دژ بکردار شیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد
چو **سهراب** شیر اوژن او را بدید
چنین گفت کامد دگر باره گور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد
بیآمد دمان پیش گرد آفرید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر
بسهراب بر تیر باران گرفت
نگه کرد **سهراب** و آمدش ننگ
سپه بر سر آورد و بنهاد روی
هم آورد را دید گرد آفرید
کمان را بزه بر بیازو فگند
سر نیزه را سوی **سهراب** کرد
برآشفت **سهراب** شاه چون پلنگ
عنان بر گرائید و برگاشت اسپ
چو آشفته شد شیر بندی نمود
بدست اندرون نیزه جان ستان
چو برزین به پیچید گرد آفرید
بزد نیزه او بدو نیم کرد
به آورد با او بسنده نبود
سپهبد عنان ازدها را سپرد
بدو گفت زینگونه اکنون بگرد
بدین باره دژ دل اندر مبد
بیا آورد زخم گویال من
عنان را پیچد گرد آفرید
همی رفت و **سهراب** با او هم
در دژ گشادند و گرد آفرید
در دژ بیستند و غمگین شدند
از آزاد گرد آفرید و **هجیر**
بر دخت آمد همی **گژدهم**
بگفتش که ای نیکدل شیر زن
که همرم جستی هم افسون و رنگ
سپاس از خداوند چرخ بلند
بخندید بسیار گرد آفرید
چو **سهراب** را دید بر پشت زین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد
بدو گفت **سهراب** کای خوب چهر
که این باره با خاک پست آورم

که شد لاله رنگش بکردار قیر
بزد بر سر **ترک رومی** گره
کمر بر میان باد پائی به زیر
چو رعد خروشان یکی یله کرد
بخندید و لب به دندان گزید
بداد خداوند شمشیر و زور
یکی **ترک** چینی بکردار باد
چو دخت کمند افکن او را بدید
نه بد مرغ را پیش تیرش گذر
چپ و راست جنگ سواران گرفت
برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
ز پیکار خون اندر آمد بجوی
که بر سان آتش بمی بر دمید
سمندش برآمد برابر بلند
عنان و سنان را پر از تاب کرد
چو بد خواه او چاره جو شد بجنگ
بیآمد بکردار **آذر گشسپ**
سر نیزه را سوی او کرد زود
پس پشت خود کردش آنگه ستان
یکی تیغ تیزاز میان بر کشید
نشست از بر زین و برخاست گرد
بتابید از و روی و برگاشت زود
بخشم از جهان روشنائی نبرد
که دیدی مرا روزگار نبرد
که این نیست بر تو ز فرخ بلند
بداند کسی نیزه بر یال من
سمند سر افراز بر دژ کشید
بیامد بدرگاه دژ **گژدهم**
تن خسته بسته در دژ کشید
پر از غم دل و دیده پر خون شدند
پر از درد بودند برنا و پیر
ابا نامداران گردان بهم
پر از غم بد از تو بر دوده ننگ
نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
که نورد بجانت دشمن گزند
بباره برآمد سپاه بنگرید
چنین گفت کای گرد **توران** زمین
هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بتاج و به تخت و بماه و به مهر
ترا ای ستمگر بدست آورم

چو بیچاره گردی و پیچان شوی
کجا رفت پیمان که گردی پدید
بخندید و آنکه بافسوس گفت
چنین رفت روزی نبودت زمین
چو آمد خروشان به تنگ اندرش
رها شد ز بند ذره موی روی
بدانست **سهراب** کو دختر است
سواران جنگی بروز نبرد
ز فتراک بکشاد پیچان کمند
بدو گفت کز من رهائی مجوی
نیامد بدامم بسان تو گور
گشادش رخ آنگاه **گردآفرید**
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما
کنون من کشاده چنین روی و موی
که با دختری او بدشت نبرد
نباید که چندین درنگ آورد
نهانی بسازیم بهتر بود
کنون لشکر و دژ بفرمان تست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست
چو رخسار بنمود **سهراب** را
یکی بوستان بود اندر بهشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش
همانا که تو خود ز **ترکان** نه
بدین زور و این بازو و گفت و یال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه
نمانند یکی زنده از لشکرت
دریغ آیدم کاینچنین یال و سفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی
چو بشنید **سهراب** ننگ آمدش
بزیر دژ اندر یکی جای بود
بتاراج داد آنهمه بوم و رست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت
برآریم شبگیر از ین باره گرد
چو گفت این عنان را بتابید و رفت
بزیر دژ اندر یکی راه بود
همان شب از آنراه دژ **گردهم**
چو خورشید برزد سر از برز کوه
سپهدار **سهراب** نیزه بدست

ز گفتار هرزه پیشیمان شوی
چو بشنید گفتار **گردآفرید**
که **ترکان** ز پیران نیابند جفت
بدین درد و غم کین مکن خویشتن
بجنید و براداشت خود از سرش
درخشان چو خورشید شد روی
سر موی او ز در و افسر است
همانا بابر اندر آرند گرد
بینداخت آمد میانش به بند
چرا جنگجویی تو ای ماه روی
ز چنگم رهائی نیابی مشور
مر آنرا جز این هیچ چاره ندید
میان دلیران بکردار شیر
بدین گرز و شمیر و آهنگ ما
سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
بدینسان با پر اندر آورد گرد
کزین رزم بر خویش ننگ آورد
خرد داشتن کار مهتر بود
نباید بدین آشتی جنگ جست
جوانی چنان کت مراد و هواست
ز خوشاب بگشود عناب را
ببالای او سرو دهقان نکشت
تو گفتی همی بشکند هر زمان
تو گفتی که درج بلا شد دلش
که جز بافرین بزرگان نه
نداری کسی از پهلوانان همال
که آورد گردی ز **توران** سپاه
ندانم چه آمد ز بد بر سرت
همی از پلنگان نباید نهفت
رخ نامور سوی **توران** کنی
که آسان همی دژ بچنگ آمدش
کجا دژ بدان جای بر پای بود
بیکبارگی دست بد را بشست
ز پیکارها دست کوتاه گشت
نهیم اندرین جای شور نبرد
سوی جای خود راه را بر گرفت
بل ان راه بیراهه شد ناپدید
برون شد دو ده با او بهم
میانهها بیستند **توران** گروه
یکی باره تیز تگ بر نشست

بیامد در دژ گشادند باز
به شب رفته بودند **گذردهم**
چو **سهراب** و لشکر بر دژ رسید
هر آنکس که بود اندران جایگاه
بفرمان همه پیش او آمدند
همینست **گرد آفرید** و ندید
همی گفت از آن پس دریغ ای دریغ

ندیدند در دشت کس سر فراز
سوران دژ دار و گردان بهم
بباره درون و **گذردهم** را ندید
گنه کار بودند اگر بیگناه
بجان هر کسی چاره جوی آمدند
دلش بهر پیوند او برگزید
که شد ماه تابنده از زیر میغ

تیر عشق

مرا چشم زخمی عجب رو نمود
غریب آهویی آمدم در کمند
پری چهره ناگهان رو نمود
بناگاه پنهان شد آن رلربا
زهی چشم بندی که آن پر فسون
مرا تلخ شد زندگی بیرخش
ندانم چه کرد آن فسونگر بمن
به آن رزم و آن روی و آن گفتگوی
از آن گفتنش هر که آرم بیاد
به زاری مرا خود ببايد گریست
ولی عشق پنهان نماند که راز
غم جان بر آرد خروش از درون
از این مهر آن دخت با فر و هنگ

که دهر آنچنان صیدی از من ربود
که از بند جست و مرا کرد بند
دل را ربود و غم را فزود
شدم من بداغ غمش مبتلا
به تیغم بخست و مرا ریخت خون
تتم شد اسیر شکر پاسخش
که ناگه مرا بست راه سخن
نه بینم دگر دلبری همچو او
ز داغش شود سوز دردم زیاد
که دلدار خود را ندانم که کیست
بمردم نماید همی اشک باز
اگر چند عاشق بود ز و فنون
نماند هیچ بر روی **سهراب** رنگ

نصیحت هومان

از آن کار **هومان** بودش خبر
دلی از فراست بدل نقش بست
بدام کسی پای بند آمده است
نهان میکند درد و خونین دل است
نداند بیهوده دل را ز دست
صد آهوی مشکین بخرم کمند
فریب پری پیکران جوان
تو ای شیر دل مهتر دیو بند
ز رستم جهانگیری و سرور بست
ترا خواند فرزندان **افراسیاب**
سر مرز ایران گرفتیم تنگ
اگر چند این کار باشد بکام
توئی مرد میدان این سروران

که **سهراب** را هست خون جگر
که او را پریشانی دادست دست
ز زلف بتی در کمند آمده است
هوس میزند راه و پا در گلست
بگشتند از باده مهر مست
گرفتند و دل را نکردند بند
نخورد کسی کو بود پهلوان
ز بهر کی گشتی چنین مستمند
نه از مهر ماهی بیاید گریست
قوی سرور امروز ز بر خشک و آب
چنین دژ به آسانی آمد بچنگ
ولی هست در پیش رنجی تمام
چه کارت به عشق پری پیکران

بدل سرد کن مهر شوخان شنگ
توئی نو جوان از دلیری خویش
اگر یکدمی کار حاصل کنی
یقین دان که کاری که دارد دوام
تو کاری که داری نبردی بسر
به نیروی مردی جهان را بگیر
چو کشور بدست تو آید فراز
کسی خسته مهر دلیر بود
هر آنکس که شد کامران در جهان
چو آمد بدینسان سخن بر نبرد
از آن گفت **سهراب** بیدار شد
بگفت ای سر نامداران **چین**
شد این گفت تو داروی جان من

که فردا نمائی ز مردان جنگ
گرفتن یکی کار دشواری پیش
وگر نه سر اندر سر دل کنی
بلندی پذیرد از آن کار نام
چرا دست یازی بکار دگر
ز شاهان بدست آر تاج و سریر
بهر جای خوبان بر نندت نماز
که او از زر و زور لاغر بود
پرستش کنندش کهان و مهان
سراسیمه **سهراب** یل بر شمرد
دلش بسته بند پیکار شد
بگفتار خوبت هزار آفرین
کنون با تو نو گشت پیمان من

قصه گردآفرید اگر چه یک داستان افسانوی معلوم میشود، اما از هر حکایت واقعی دلچسپتر است. این داستان که در آن عشق وطن و عشق دختر پریچهره باشهامت دلاوری یکجا شده نظیر آن با همان کیف بار دیگر در همان جا دلاوری های یک دوشیزه آریائی را بیاد میدهد. اگر خوب دقت شود داستان «روشنک» یا «روشانه» (رخشانه) اولین حکایت تاریخی که تقریباً در 327 ق.م. در مقابل اسکندر اتفاق افتاده است با این قصه یک چیز است و نام های آن عوض شده است و به احتمال که در زمان مقدونی واقع شده و بعد ها مانند تمام رویداد های اسکندر نام ها تغییر کرده است. احتمال قوی می رود که داستان «سهراب و گرد آفرید» عین همان داستان «اسکندر و روشنانه» باشد. این داستان قراریکه ما می پنداریم در قلل سر بفلک کشیده هندوکش، در جایی که قله های دشوار گذار در تیغ کوه ها و ته دره های هولناک بوقوع پیوسته باشد.

در اینجا «سهراب و گرد آفرید» برای قلعه و قلعه نشینان «سفید دژ» با هم مواجه میشوند. در داستان اصلی که در سال 327 ق.م. واقع شده است اسکندر در کوه های هندوکش در قلعه سفید با دخت آریائی بنام «روشانه» یا «روشنک» با «رخشانه» مواجه میگردد. در داستان شاهنامه «گرد آفرید»، «دختر هجیر» کسی است که پدرش نگهبان «دژ سپید» است و بعد از ابراز شجاعت زیاد اسیر سهراب میشود و «گرد آفرید» دختر زیبای نقابدار وارد میدان نبرد میشود و نقاب از رویش می افتد و سهراب دفعتاً مشاهده میکند که هم آورد [هم رزم] او دختر نهایت زیبا و قشنگ است.

در داستان «روشنک» اسکندر با سپاه معظم خود در دامنه های هندوکش به پای کوهی میرسد که قلعه نشینان در داخل دژ مستحکم حسودانه وداع میکنند و سنگ های بزرگ را بر اسکندر و قوای مهاجم او لول میدهند. بعد از چندین روز مقابله جنگجوی آریائی نقاب دار وارد میدان میشود و مبارزه می طلبد، اسکندر خودش وارد میدان میشود. خنک شدید رخ میدهد، آخر حلقه های زره به نقاب او بند میشود و نقاب از چهره زیبای او می افتد و اسکندر می بیند که حریف او دختر جوان و قشنگ و فداکار آریائی است که به مراتب از برادران رشید خویش خوبتر میجنگد و مبارزه میکند.

«گرد آفرید» یک روز تمام با سهراب می‌جنگد و بالاخره شامگاه همان روز بعد از مشاهده حسن و زیبایی و تهور با دختر هم آورد خود صلح میکند و کارهای جنگی را به فردا می‌اندازد.

در داستان اسکندر و روشنگر قضیه چنین ختم میشود که سردار یونانی چون شهامت و زیبایی دختر رشید آریائی را مشاهده میکند، بوی پیشنهاد صلح میکند و پیشنهاد او پذیرفته میشود و اسکندر قرار داد و دستور آن عصر آریانا یک زواله نان خشک پخته و آنرا با شمشیر بدو حصه تقسیم مینماید و هر یکی سهم خود را می‌برد و عشق بر جنگ غلبه نموده و خاتمه می‌پذیرد.

«گرد آفرید» و «سهراب» در مقابل «دژ سپید» از هم جدا شدند، هر یک به آرامگاه خود رفتند ولی شب هنگام سهراب را خواب نمی‌برد. سهراب پهلوان جوان چهارده سال داشت. تیر عشق این دلاور فتان به دلش کار کرده و گرد آفرید بدون اینکه به صدای عشق صلا و موافقت دهد، شب هنگام با جمعی از زرم‌آوران قلعه را گذاشته و بصوب نامعلومی می‌رود. صبح که سهراب مقابل «دژ سپید» می‌آید، دروازه را باز می‌بیند و هر چه می‌پالد از «گرد آفرید» اثری نمی‌بیند. آه میکشد و پنهانی غصه می‌خورد و افسوس میکند که عجب شکاری را رایگان از دست داده است. آخر نزدیک است که از عشق این زیبا رخ دیوانه شود ولی یکی از پهلوانان تورانی که «هومان» نام داشت با کلمات موثر به او می‌فهماند که پهلوانان جهان دل به گروگان بتان زیبا نمیدهند.

رستم و سهراب تدارک جنگ بین پدر و پسر خویدن رستم، کشته شدن سهراب

رستم و سهراب یکدیگر را نمی شناسند. پدر و پسر هر دو مقابل یکدیگر آمادگی میگیرند. جنگ با سلاح کارگر نمی افتد، هر دو به پهلوانی و کشتی حاضر میشوند.

سهراب نوجوانی است پانزده ساله، رستم پهلوانی پیر و نبرد دیده. هر دو بهم مصاف دادند. آخر پهلوان جوان بر پهلوان پیر غلبه حاصل میکند و او را بر زمین میزند و میخواهد او را بکشد. رستم به چهل فن و حيله خود را از چنگ مرگ نجات میدهد. فردا باز برای کشتی حاضر میشوند.

از قضا سهراب بر زمین خورد و رستم فوراً خنجر برکشیده پهلوی وی را شگافت. در اثر دیدن مهره بازوی او، او را میشناسد ولی گریه سودی ندارد و سهراب جوان و دلیرش پیش از رسیدن نوش دارو در میگذرد و نام او بحیث پهلوان فاتح بر رستم باقی می ماند.

همی مانده از گفت مادر شگفت	بآوردگه رفت و نیزه گرفت
به کوتاه نیزه می ساختند	یکی تنگ میدان فرو ساختن
همی ز آهن آتش فرو ریختند	بشمشیر هندی بر آویختند
همی کوفتند آن بر این این بر آن	گرفتند از آن پس عمود گران
ندیدم که آید بدینسان بجنگ	بدل گفت رستم که هرگز نهنگ
یکی سالخورده دگر نو جوان	به زه بر نهادند هر دو کمان
تو گوئی فرو ریخت برگ از درخت	بهم تیر باران نمودند سخت
ز زین بر کشید و بیفشرد ران	دگر بار رستم گرز گران
بزخم دلیران نه ئی پایدار	بخدید سهراب و گفت ای سوار
بدینسان که نخجیر بند پلنگ	تهمت بتوران سپه شد بجنگ
تو رو تا چه خواهد جهان آفرین	بگردیم شبگیر با تیغ کین

روز دیگر

نمانم ز گردان یکی بر زمین
چگونه به جنگ اندر آورد پای
ز بالا و برزش همی کرد یاد
بدین شیر مردی و گردی ندید
همانا که دارد ستبری فزون
بیفشاردم سخت پیوند او
چو دیگر کسائش بخاک افکنم
که شب سخت تاریک و بی ماه بود

بنام خدای جهان آفرین
که امروز **سهراب** جنگ آزمای
ز **سهراب** رستم زبان بر کشاد
که کس در جهان کودکی نارسید
دو بازو و رانش چو ران هیون
گرفتم دوال کمر بند او
همی خواستم کش ز زین بر کنم
از و باز گشتم که بیگاه بود

فردا

بکشتی همی بایدم چاره کرد
به بینیم تا بر که گرید سپاه
بکشتی گراییم ما اندکی
بینیم تا رای یزدان بچیست

چو فردا بیاید بدشت نبرد
بکشتی بگردیم فردا پگاه
بدان تا بگردیم فردا یکی
بکوشم ندانم که پیروز کیست

کشتی

دگر نیمه آرامش و خواب بود
سیه زاغ پران فرو برد سر
نشست از بر ازدهای دمان
نهاده ز آهن بسر بر کلاه
که با من همی گرداند نبرد
تو گوئی که باشد ز پیوند من
بجنبد سرم آورد چهر من
که چون او نبرده بگیتی کم است
شوم خیره رو اندر آرم بروی
سیه رو روم از سر تیره خاک
نباید که رزم آورم با پدر
که بر مرز ایران و توران سپاه
نباشد بهر دو سرا کام من

ز شب نیمه و گفت **سهراب** بود
چو خورشید رخشان بگسترده پر
تهمتن بپوشید ببر بیان
بیآمد بدان دشت آوردگاه
به **هومان** چنین گفت کان شیر مرد
برو کتف و یالش بمانند من
ز پای و رکبش همی مهر من
گمانی برم من که او رستم است
نباید که من با پدر جنگجوی
ز دادار کردم بسی شرمناک
نباشد امید سرای دگر
بشاهان گیتی شوم رو سیاه
نگوید به بد یکی نام من

هومان میگوید که او رستم نیست

رسید است رستم بمن چند بار
چه کرد آن سپهبد به گرز گران
به آرامگه رفت از تخت و بزم
سر جنگجویان برآمد ز خواب

بدو گفت **هومان** که در کارزار
شنیدی که در جنگ **مازندان**
جهان جوی **سهراب** دل پر ز رزم
بشگیر چون بر دمید آفتاب

بپوشید سهراب خفتان رزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ
و زان سوی رستم چو شیر ژیان

سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بجنگ اندرون گرزه گاو رنگ
بپوشید تن را به ببر بیان

صلح

ز رستم بپرسید خندان دو لب
بیا تا کسی دیگر آید به رزم
همانا که داری ز گردان نژاد
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان
بدو گفت سهراب کای مرد پیر
مرا آرزو بد که بر بسترت
ز اسپان جنگی فرود آمدند
چو شیران بکشتی درآویختند
ز شبگیر تا سایه گسترده هور
بزد دست سهراب چون پیل مست
کمر بند رستم گرفت و کشید

تو گفתי که با او بهم نیم شب
تو با من بساز و بیارای بزم
کنی پیش من گوهر خود یاد
نگیرم فریب تو زین در مکوش
بکشتی کمر بسته دارم میان
اگر نیست پند منت جایگیر
برآید به هنگام هوش از سرت
هشیوار با کبر و جود آمدند
ز تن ها خوی و خون همی ریختند
همی این بران آن برین کرد زور
چو شیر درنده ز جا درجست
ز بس زور گفתי زمین بردید

به زمین زدن

به رستم درآویخت چون پیل مست
یکی نعره برزد پر از خشم و کین
نشست از بر سینه پیلتن
بکردار شیری که بر گور نر
یکی خنجر آگون برکشید
نگه کرد رستم به آواز گفت
بسهراب گفت ای پل شیرگیر
دگر گونه تر باشد آئین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد
نخستین که پیشش نهد بر زمین
اگر بار دیگرش زیر آورد
روا باشد ار سر کند ز و جدا

برآوردش از جای و بنهاد پست
بزد رستم شیر را بر زمین
پر از خاک چنگال و روی و دهن
زند دست و گور اندر آید بسر
همی خواست از تن سرش را برید
که این راز باید گشاد از نهفت
کمند افکن و گرز و شمشیر گیر
جز این باشد آرایش دین ما
سر مهتری زیر گرد آورد
نبرد سرش گرچه باشد بکین
به افگندنش نام شیر آورد
بدین گونه بر باشد آئین ما

چاره سازی

بدین چاره از چنگ نر اژدها
دلیر جوان سر بگفتار پیر

همی خواست یابد ز کشتن رها
بداد و نبود آن سخن جایگیر

درین وقت هومان فرا میرسد و به سهراب میگوید:

رها کردی از دست و شد کار خام
که دشمن مدار ارچه خردست خوار
بسان یکی کوه پولاد گشت
چو جان رفته گویا بیابد روان
دل از بیم سهراب ریش آمدش
کمندى ببازو و کمانى بدست
عجب ماند در وی همی بنگرید
ز یاد جوانی دلش بردمید
مر او را بدان فر و آن زور دید
چرا آمدی باز نزد دلیر
به پیریت بخشیدم ای نامدار
که ای نامور گرد لشکر شکن
چها آید بروی تو ای نره شیر
گرفتند هر دو دوال کهر

هژبری که آورده بودی بدام
یکی داستان زد بدین شهریار
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان
چو باز آنچنان کار پیش آمدش
همی تاخت سهراب چون پیل مست
بر آن گونه رستم چو او را بدید
چو سهراب باز آمد او را بدید
چو نزدیکتر شد بدو بنگرید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر
دو بارت امان دادم از کارزار
چنین داد پاسخ بدو پیلتن
ببینی کزین پیر مرد دلیر
بکشتی گرفتن نهادند سر

گشته شدن سهراب بدست رستم

گرفت افسر و یال جنگی پلنگ
ز مانه سر آمد نبودش توان
بدانست کو هم نماند به زیر
بر پور بیدار دل بر درید
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
زمانه بدست تو دادم کلید
مرا برکشید و بزوری بکشت
بخاک اندر آمد چنین یال
ز مهر اندر آمد روانم بسر
چنین جان بدادم بدین آرزوی
ندیدم در ین هیچ روی پدر
و یا چون شب اندر سیاهی شوی
ببری ز روی زمین پاک بر
چو ببند که خشتست بالین من
کسی هم برد سوی رستم نشان
همی خواست کردن ترا خواستار
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بیفتاد از پای و بیهوش گشت
بدو گفت با ناله و با خروش
که کم باد نامش ز گردنکشان
نشیناد بر ماتم پور سام
همی کند موی و همی زد خروش

غمین گشت رستم بیازید چنگ
خم آورد پشت دلاور جوان
زدش بر زمین بر بکردار شیر
سبک تیغ تیز از میان بر کشید
به پیچید از آن پس یکی آه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید
تو زین بیگناهی که این کوز پشت
ببازی بگویند همسال من
نشان داد مادر مرا از پدر
همی جستمش تا ببینمش روی
دریغا که رنج نیامد بسر
کنون گر تو در آب ماهی شوی
دگر چون ستاره شوی در سهر
بخواهد هم از تو پدر کین من
از آن نامداران گردنکشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت
همی بی تن و تاب و پی نوش گشت
ببرسید از آن پس که آمد بهوش
بگو تا چه داری ز رستم نشان
که رستم منم کم بماناد نام
بزد نعره خونش آمد بجوش

چو سهراب رستم بدینسان بدید
بدو گفت گر زانکه رستم تویی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای
کنون بند بگشایم از جوشنم
ببازوم بر مهره خود نگر
چو برخواست آواز کوس از درم
همی جانش از رفتن من بخت
مرا گفت کین از پدر یادگار
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید
همی گفت کی کشته بر دست من
همی ریخت خون و همی کند موی
بدو گفت سهراب کاین بدتر است
ازین خویشان کشتن اکنون چه سود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست
دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین
چنین بد گمانشان که او کشته شد
بکاووس کی تاختند آگهی
چو آشوب برخاست از انجمن
که اکنون چه روز من اندر گذشت
بسی روز را داده بودم نوید
بگفتم اگر زنده بینم پدر
چه دانستم ای پهلوی نامور
درین دژ دلیری به بند منست
بسی ز و نشان تو پرسیده ام
چنینم نوشته بود اختر بسر
جز آن بود یکسر سخنهای اوی
چو گشتم ز گفتار او نا امید
چو برق آدمم رفتم اکنون چو باد
ز سختی پرستم فرو بست دم
نشست از بر رخس رستم چو گرد
بیامد به پیش سپه با خروش
چو زانگونه دیدند بر خاک سر
به پرسش گرفتند کاین کار چیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
همه بر گرفتند با او خروش
چنین گفت با سرفرازان که من
زواره پیاده بر پیلتن
پشیمان شدم من ز کردار خویش

بیفتاد هوش از سرش بر پرید
بکشتی مرا خیره بر بد خویی
نجنبید یک ذره مهرت ز جای
برهنه ببین این تن روشنم
ببین تا چه دید این پسر از پدر
بیآید پر از خون دو رخ مادرم
یکی مهره بر بازوی من ببست
بدار و ببین تا کی آید بکار
همه جامه بر خویشان بر درید
دلیر و ستوده به هر انجمن
سرش پر ز خاک و پر از آبروی
به آب دو دیده نباید گریست
چنین رفت این بودنی کار بود
تهمتن نیامد به لشکر ز دشت
که تا اندر آوردگه کار چیست
پر از گرد و رستم دگر جای بود
ندیدند گردان در آندشت کین
سر نامداران همه گشته شد
که تخت مهی شد ز رستم تهی
چنین گفت سهراب با پیلتن
همه کار ترکان دگر گونه گشت
بسی کرده بودم زهر در امید
بگیتی نمانم یکی تاجور
که باشد روانم بدست پدر
گرفتار خم کمند منست
همه بد خیال تو در دیده ام
که من کشته گردم بدست پدر
از او باز ماند تهی جای اوی
شده لاجرم تیره روز سپید
به مینو مگر بینمت باز شاد
پر آتش دل و دیدگان پر ز نم
پر از خون دل لب پر از باد سرد
دل از کرده خویش پر درد و جوش
دریده همه جامه و خسته بر
ترا دل بدینگونه از بهر کیست
گرامی پسر را که آزرده بود
نماند آن زمان با سپهدار هوش
نه دل دارم امروز گویی نه تن
دریده بر و جامه و خسته تن
ستانم مکافات ز اندازه بیش

بگرید بر او چرخ تا جاودان
بریده پی و بیخ آن نامور
که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگه کن بر ایشان مگر نغوی
همان بیش از این جای گفتار نیست
که برگرد ای گرد روشن روان
مکن بر کسی هیچگونه شتاب
پهلوان سخن گفت از پهلوان
که بنمود سهراب را دست برد
که میداشت راز سپهبد نهان
روانش به بیدانسی بود جفت
بباید مر او را سر از تن برید
گریانش بگرفت و زد بر زمین
سرش را همی خواست از تن برید
هجیر از سر مرگ باز استندند
نیامد بر خسته پور جوان
مگر کاین غمان بر تو آسان کند

دریده جگرگاه پور جوان
پسر را بکشتم به پیرانه سر
فرستاده نزدیک هومان پیام
نگهدار لشکر اکنون تویی
که با تو مرا روزگار پیکار نیست
برادرش را گفت پس ای پهلوان
تو با او برو تالاب رود آب
زواره بیآمد هم اندر زمان
بباسب چنین گفت هومان گرد
هجیر ستیزنده بیگمان
نشان پدر جست با او نگفت
بما این بد از شومی او رسید
به نزد هجیر آمد از دشت کین
یکی خنجر آبگون بر کشید
بزرگان ببوزش فراز آمدند
چو برگشت از آن جایگه پهلوان
که درمان این کار درمان کند

نوشدارو خواستن رستم از کاووس برای سهراب و ندادن کاووس آنرا

بگویش که ما را چه آمد بسر
دریدم که رستم هماناد دیر
یکی رنجه کن دل به تیمار من
کجا خسته گان را کند تندرست
سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
چو من پیش تخت تو کهتر شود
بکاووس یکسر پیامش بداد
کرا بیشتر آب نزدیک من
که هستش بسی نزد من آبروی
دهم زنده ماند یل پیلتن
هلاک آورد بیگمان مر مرا
که او شهریار است پس طوس کیست
نسازیم پاداش او جز به بد
که سوگند خوردی بتاج و به تخت
سرت بر سر دار پیچان کنم
بدان فر و برز، بدان یال و شاخ
کجا راند او زیر فر همای
اگر تاج بخش است و گر رزمخواه

پیامی ز من سوی کاووس بر
بدشنه جگرگاه پور دلیر
گرت هیچ یاد است کردار من
از آن نوشدارو که در گنج تست
بنزدیک من با یکی جام می
مگر کو به بخت تو بهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد
بدو گفت کاووس کز پیلتن
نخواهم که او را بد آید بروی
ولیکن اگر داروی نوش من
کند پست رستم به نیرو ترا
شنیدی که او گفت کاووس کیست
اگر یک زمان ز و بمن بد رسد
همان نیز سهراب برگشته بخت
بدین نیزه ات گفت بیجان کنم
کجا گنجد اندر جهان فراخ
کجا باشد او پیش تختم پپای
نخواهم به نیکی سوی او نگاه

یکی دشنه بگرفت رستم بدست
بزرگان بر او اندر آویختند
بدشنام چندی مرا بر شمرد
چو فرزند او زنده باشد مرا
سخنهای سهراب نشنیده ای
کز ایرانیان سر ببرم بزار
اگر ماند او زنده اندر جهان
کسی دشمن خویش پرورد
چو بشنید گودرز برگشت زود
بدو گفت خوی بد شهریار
به تندی بگیتی و را یار نیست
ترا رفت باید به نزدیک اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار
جوان را بر آن جامه زرنگار
گو پیلتن سر سوی راه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ

که از تن ببرد سر خویش پست
ز مژگان همی خون دل ریختند
به پیش سپه آبرویم ببرد
یکی خاک باشد بدست اندرا
نه مرد بزرگ جهان دیده ای
کنم زنده کاووس کی را بدار
به پیچند از وی کهان و مهان
بگیتی درون نام بد گسترده
بر رستم آمد بکردار دود
درختیست حنظل همیشه بهار
همان رنج کس را خریدار نیست
که روشن کنی جان تاریک اوی
یکی جامه آرد برش پر نگار
بخواباند و آمد بر شهریار
کس آمد پیش او زود آگاه کرد
همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

غم رستم در مرگ سهراب فغان تهمینه

چو بشنید رستم خراشید رو
پیاد شد از اسب رستم چو باد
بزرگان لشکر همه همچنان
همی گفت زاری نبرده جوان
نه ببند چو تو نیز خورشید و ماه
کرا آمد این پیش کامد مرا
نبیره جهاندار سام سوار
بریدن دو دستم سزاوار هست
که فرزند سهراب دادم بیاد
ز سام نریمان و گر شاسب گیو
چو من نیست در گرد کیهان یکی
چه گویم چو آگه شود مادرش
چگویم چرا کشتمش بیگناه
کدامین پدر اینچنین کار کرد
بگیتی که کشته است فرزند را
پدرش آن گر انمایه تر پهلوان
که رستم بکینه بر و دست یافت
برین تخمه سام نفرین کنند
که دانست کاین کودک ارجمند
بجنگ آیدش رأی و ساز و سپاه

همی زد به سینه همی کند مو
بجای کله خاک بر سر نهاد
غریوان و گریان و زاری کنان
سر افراز و از تخمه پهلوان
نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
که فرزند کشتم به پیران سرا
سوی مادر از تخمه نامدار
جز از خاک تیره مبادم نشست
که چون او گوی نامداری نژاد
بمردی فزون بود و گردان نیو
بمردی بدم پیش او کودکی
چگونه فرستم کسی را برش
چرا روز کردم بر و بر سیاه
سزاوارم اکنون بگفتار سرد
دلیر و جوان و خردمند را
چگونه بدان دخت پاک جوان
بدشنه جگرگاه او بر شگافت
مرا نام بیمهر و بیدین کنند
بدینسال گردد چو سرو بلند
بمن بر کند روز دشمن سیاه

بفرمود تا دیبۀ خسروان
همی آرزوگاه و شهر آمدش
از آن دشت بردند تابوت اوی
به پرده سرای آتش اندر زدند
همان خیمه و دیبۀ رنگ رنگ
جهان چون تو دیگر نبیند سوار
دریغ آنهمه مردی و رأی تو
نکوهش فراوان کند زال زر
چه گویند گردان و گردنکشان
از این چون بایشان رسد آگهی
بدین کار پوزش چه پیش آورم
همی ریخت خون و همی کند خاک
چنین است کردار چرخ بلند
چو شادان نشیند کسی با کلاه
چرا مهر باید همی بر جهان
نه هر پادشاه و هر بنده را
جهان سرگذشتست از هر کسی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست
ز سهراب چون شد خبر نزد شاه
به رستم چنین گفت کاوؤس کی
همی برد خواهد بگردش سپهر
یکی زود سازد یکی دیرتر
دل و جان بدین رفته خرسند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی
نیابی همه رفته را باز جای
من از دور دیدم پر و یال اوی
چه سازی و درمان اینکار چیست
پس آنکه سوی زابلستان کشید
همه سیستان پیش باز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام
تهمتن پیاده همی رفت پیش
گشادند گردان سراسر کمر
همه رخ کبود و همه جامه چاک
گرفتند تابوت او سر بزیر
تهمتن بزاری به پیش پدر
نشانی شد اندر میان مهان
همی گفت و مژگان پر از آب کرد
چو آمد تهمتن به ایوان خویش
چو رودابه تابوت سهراب دید

کشیدند بر روی پور جوان
یکی تنگ تابوت بهر آمدش
سوی خیمۀ خویش بنهاد روی
همه لشکرش خاک بر سر زدند
همه تخت پر مایه زرین پلنگ
بمردی و گردی گه کارزار
دریغ آن رخ و برز و بالای تو
همان نیز رودابه پر هنر
چو زینسان شود نزد ایشان نشان
که برکندم از باغ سرو سهی
که دلشان بگفتار خویش آورم
به تن جامۀ خسروی کرد چاک
به دستی کلاه و بدیگر کمند
بخم کمندش رباید ز کاه
چو باید خرامید با همرهان
شناسد نه نادان و نه داننده را
چنین گونه گون بازی آرد بسی
بچون و چرا سوی او راه نیست
ندانیم فرجام اینکار چیست
بیآمد به نزدیک او با سپاه
که از کوه البرز تا برگ نی
نباید فگندن بدین خاک مهر
سر انجام بر مرگ باشد گذر
همه گوش سوی خردمند کن
و گر آتش اندر جهان در زنی
روانش کهن دان بدیگر سرای
چنان برز و بالا و گوپال اوی
برین رفته تا چند خواهی گریست
چو آگاهی از وی بدستان رسید
برنج و به درد و گداز آمدند
فرود آمد از اسپ زرین لگام
دریده همه جامه دل کرده ریش
همه پیش تابوت بر خاک سر
بسر بر فشانده برین سوگ خاک
دریغ آنچنان نامدار دلیر
ز تابوت زرد و ز برکرد سر
نزاید چنین، مادر اندر جهان
زبان پر ز گفتار سهراب کرد
خروشید و تابوت بنهاد پیش
ز چشمش روان جوی خوناب دید

بزاری بگفت ای شه پهلوان
 همی بر کشید از جگر آه سرد
 بزاید چو تو زورمند دلیر
 زمانی ز صندوق سر بر فراز
 که هنگام شادی چه آمدت پیش
 برین خانه مستمندان شدی
 چرا بر دریدت بدینسان جگر
 همی زار بگریست هر کان شنید
 دلش پر ز درد و رخس پر ز گرد
 بیارید از دیده خون بر کنار
 که دل را ز شادی گریز آمده است
 بیاورد پیش مهان دلیر
 کفن زو جدا کرد پیش پدر
 تو گفتی که از چرخ برخاست دود
 زن و مرد گشته همه بی توان
 بابر اندر آمد سر گرد و خاک
 غنوده به صندوق در شیر نر
 غمین شد ز جنگ اندر آمد بخت
 بکردند هر کس بسر های و هوی
 سر تنگ تابوت را سخت کرد
 ز مشک سیه گردش آگین کنم
 و گر نه مرا خود جز این نیست رأی
 که ماند از او در جهان رنگ و بوی
 جهانی ز زاری همه گشت کور
 بر و برزده بند زرین ستام
 که چون کشت فرزندان را پهلوان
 هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
 بگرد دلش شادمانی نگشت
 که جز آن نمیدید هنجار خویش
 بسی داغ بر جان هر کس نهاد
 کجا او فریب زمانه خورد
 بگفت او به افراسیاب آنچه دید
 که سهراب شد کشته بر دشت کین
 همه جامه بر خویشان بر درید

بدان تنگ تابوت خفته جوان
 بزاری همی مویه آغاز کرد
 که ای پهلوان زاده بچه شیر
 همی گفت زار ای گو سر فراز
 بمادر نگوئی هرگز راز خویش
 بروز جوانی بزندان شدی
 نگوئی چه آمدت پیش از پدر
 فغانش ز ایوان به کیوان رسید
 بپرده درون رفت با سوگ و درد
 چو رستم چنان دید بگریست زار
 تو گفتی مگر رستخیز آمده است
 دگر باره تابوت سهراب شیر
 از آن تخته بر کند و بگشاد سر
 تنش را بدان نامداران نمود
 هر آنکس که بودند پیر و جوان
 مهان جهان جامه کردند چاک
 همه کاخ تابوت بد سر بسر
 تو گفتی که سام است با یال و سفت
 چو دیدند آن مردمان روی اوی
 ببوشید بازش بدییای زرد
 همی گفت اگر دخمه زرین کنم
 چو من رفته باشم نماند بجای
 چه سازم من اکنون سزاوار اوی
 یکی دخمه کردش چو سم ستور
 تراشید تابوتش از عود خام
 به گیتی همه بر شد این داستان
 جهان سر به سر پر ز تیمار گشت
 پرستم برین روز چندی گذشت
 به آخر شکیبائی آورد پیش
 جهان را بسی هست زینسان بیاد
 کرا در جهان هست هوش و خرد
 از آنروی هومان به توران رسید
 غریو آمد از شهر توران زمین
 خبر زو به شاه سمنگان رسید

خبر تهمینیه از کشته شدن سهراب

ز تیغ پدر خسته شد و بمرد
 بزاری بر آن کودک نارسید

به مادر خبر شد که سهراب گرد
 خروشید و جوشید و جامه درید

درخشان شد آن لعل زیبا تنش
زمان تا زمان ز و همی رفت هوش
برآورد بالا در آتش فگند
به انگشت پیچید و از بن بکند
زمان تا زمان اندر آمد نگون
بدندان ز بازوی خود گوشت کند
همی موی مشکین به آتش بسوخت
کجایی سر هشته بخاک و بخون
بخاک اندرون آن تن نامدار
ز سهراب و رستم بیابم خبر

بزد چنگ و بدرید پیراهنش
برآورد بانگ و غریو و خروش
فرو برد ناخن دو دیده بکند
مر آنزلف چون داده کمند
روان گشته از روی او جوی خون
همه خاک تیره بسر بر فگند
بسر بر فگند آتش و بر فروخت
همی گفت کای جان مادر کنون
غریب و اسیر و نژند و نزار
دو چشمم به ره بود گفتم مگر

تهمینه مادر سهراب از ین پیش آمد جانکاه خیلی نارامی میکند. زلفان قشنگ خود را به آتش می افگند، بازو های خود را به دندان میگذرد و به ناخن سر و روی خود را پر خون میکند و همیشه چشم براه بود که رستم و سهراب، شوهر دلیر و پسرش کی می آیند و کی خبری از آن جنگجویان دلیر میرسد.

بگشتی بگرد جهان اندرون
کنون بآمدن تیز بشتافتی
که رستم به خنجر دریدت جگر
از آن برز و بالا و بازوی تو
که برید رستم به برنده تیغ
برخشنده روز و شبان دراز
کفن بر تن پاک او خرقة گشت
که خواهد بودن مر مرا غمگسار
کرا خوانم اکنون بجای تو پیش
بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ
بجای پدر گورت آمد براه
بخفتی بخاک اندرون زار و خوار
جگرگاه سیمین تو بر درید
ندادی بر و بر نکردیش یاد
ز بهر چه نامد همی باورت
پر از درد و تیمار و رنج و زهیر
که گشتی به گردان گیتی سمر
ترا با من ای پور بناختی
نکردی جگرگاہت ای پور باز
همی زد کف دست بر خوبروی
بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
کز آن گریه در خون همی گشت غرق
همه خلق را چشم پر ژاله کرد
همه خلق را دل بر و بر بخت

گمانم چنان بود گفتم کنون
پدر را همی جستی و یافتی
چه دانستم ای پور کاید خبر
دریغش نیآمد از آن روی تو
از آن گردگاهش نیآمد دریغ
بپرورده بودم تنش را بناز
کنون آن بخون اندرون غرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار
کرا گویم این درد و تیمار خویش
دریغا تن و جان و چشم و چراغ
پدر جستی ای گرد لشکر پناه
از امید نومید گشتی تو زار
از آن پیش کو دشنه را بر کشید
چرا آن نشانی که مادرت داد
نشان داده بد از پدر مادرت
کنون مادرت ماند بی تو اسیر
چرا نامدم با تو اندر سفر
مرا رستم از دور بشناختی
بینداختی تیغ آن سر فراز
همی گفت و میخسب و میکند موی
همی گفت مادرت بیچاره گشت
ز هر سو برو انجمن گشت خلق
ز بس کو همی شیون و ناله کرد
بدین گونه بیهش بیفتاد و پست

تو گفתי همی خونش افسرده گشت
بر آن پور گسته سگالش گرفت
به پیش آورید اسپ سهراب را
بمانده جهانی بدو درشگفت
ز خون زیر سمش همی راند جوی
همی روی مالید بر سم و نعل
گرفتنش چو فرزند اندر کنار
همان نیزه و تیغ و گرز گران
همی یاد کرد آن بر و برز را
همیگفت کای شیر پرخاشجوی
لگام و سپر را همی زد بسر
به پیش خود اندر فگندش دراز
فش و دم اسپش ز نیمه برید
زر و سیم و اسپان آراسته
ز بالا درآورد و پستش فگند
از آن بزمگه رفته بودش برزم
ز کاخ و رواقش برآورد خاک
همان نیلگون غرق گشته بخون
پس از مرگ سهراب سالی بزیست
روانش بشد سوی سهراب گرد
بدان رنج عمر تو گردد بباد
سپنجی نباشد بسی سودمند

بیفتاد بر خاک چون مرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت
ز خون او همی کرد لعل آب را
سر اسپ او را به بر درگرفت
گهی بوسه زد بر سرش گه به روی
ز خون مژه خاک را کرد لعل
بیاورد آن جامه شاهوار
بیاورد خفتان و درع و کمان
بسر بر همی زد گران گرز را
بیاورد آن جوشن و خود اوی
بیاورد زین و لگام و سپر
کمندش بیاورد هفتاد یاز
همی تیغ سهراب را بر کشید
بدرویش داد این همه خواسته
در کاخ بر بست و تختش بکند
فرو هشت جائی که بد جای بزم
در خانه ها را سیه کرد پاک
بپوشید پس جامه نیلگون
به روز و به شب مویه کرد و گریست
سر انجام هم در غم او بمرد
در بسته را کس نداند گشاد
دل اندر سرای سپنجی مبند